

KV929.

۹۵/۷/۸۱

بیمار انگلیسی

نویسنده: مایکل اونداتیه

مترجم: زهرا طراوتی

زیر نظر دکتر علی شیعه علی

سبزان

سرشناسه	اونداتیپه، مایکل، ۱۹۴۳-م.	Ondaatje, Michael
عنوان و پدیدآور	بیمار انگلیسی / نوشته مایکل اونداتیپه؛ ترجمه زهرا طراوتی؛ با مقدمه‌ای از آنتونی مینگلا.	
مشخصات نشر	تهران: سبزان، ۱۳۹۲.	
مشخصات ظاهری	۲۳۲ص.	
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۱۱۷-۱۱۱-۶	
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا	
یادداشت	عنوان اصلی: The English patient: a novel, 1933.	
موضوع	داستان‌های کانادایی - قرن ۲۰م.	
شناسه افزوده	طراوتی، زهرا، ۱۳۶۲-، مترجم	
شناسه افزوده	مینگلا، آنتونی، ۱۹۵۴-۲۰۰۸م، مقدمه‌نویس	
شناسه افزوده	Minghella, Anthony	
ردیفی کدک	PS۳۵۵۲/و۹۱۳۹۲	
ه‌بندی دهی	۸۱۳/۵۴	
شناسه کتاب	۳۴۳۴۲۹۶	

انتشارات سبزان
میدان فردوسی - خیابان فردوس - ساختمان ۵۴ تلفن: ۸۸۳۱۹۵۵۸-۸۸۸۴۷۰۴۴

- بیمار انگلیسی
- مؤلف: مایکل اونداتیپه
 - مترجم: زهرا طراوتی
 - زیر نظر دکتر علی شیعری
 - ناشر: سبزان
 - خدمات نشر: واحد فنی سبزان
 - ۸۸۳۴۸۹۹۱-۸۸۳۱۹۵۵۷
 - نوبت چاپ: دوم - ۱۳۹۸
 - تیراژ: ۲۰۰ نسخه
 - قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان
 - چاپ و صحافی: خجسته

فروش اینترنتی از طریق سایت آی‌آی کتاب www.iiketab.com

شابک ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۷-۱۱۱-۶ ISBN 978-600-117-111-6

فهرست مطالب

۷	مقدمه از آنتونی مینگلا
۱۵	فصل اوایل ویلا
۳۵	فصل دوم: در نزدیکی خانه‌ها
۶۷	فصل سوم: گاهی یک آن
۱۱۵	فصل چهارم: قاهره جنوبی
۱۲۹	فصل پنجم: کاترین
۱۳۷	فصل ششم: هواپیمای مدفون شده
۱۵۳	فصل هفتم: در سیتو
۱۵۹	فصل هشتم: جنگل مقدس
۱۷۵	فصل نهم: غار شناگران
۲۰۳	فصل دهم: آگوست
۲۳۱	تقدیرنامه

مقدمه

آنتونی مینگلا

اولین باری که اثر فوق‌العاده بیمار انگلیسی را به دست گرفتم، یک نفس شروع به خواندن کردم. جایی صدها فرسنگ، در آن مکانی که هم اکنون در بخش شمال غربی منهتن، مشغول نوشتن این متن هستم. صبح شروع به خواندن رمان کردم، وقتی کتاب را بستم هوا تاریک شده بود و نمی‌دانستم که به هستم. گاهی از این طرف و آن طرف شنیده‌ایم، کتابی توانسته‌است زندگی آدمی را متحول کند. این کتاب، زندگی مرا دگرگون کرد.

بیمار انگلیسی شعری است، که لباس رمان به تن کرده‌است. با علم خود تو را جادو می‌کند، با ترسیم معماری‌های کهن و عجیب، با رسمیتی «د» به داستان می‌دهد، با طنز زیرکانه‌اش، تو را سحر می‌کند و بعد با ضربه‌ای قلبت را می‌شکند. ساختار رمان به تو می‌آموزد که تاریخ، تکه تکه‌هایی از ماجراهایی شخصی و عمومی است و هنرمند کسی است که می‌تواند این تکه‌ها را کنار هم بچیند و به تو الگویی بدهد که خود، معنایش کنی. تصاویری درخشان در داستان ارائه شده که انگار نویسنده بهترین فیلم‌های تاریخ را دیده و تکه‌های فاخر آنها را کنار هم چیده‌است. در صحنه منحصربه‌فرد خود، خواننده را با راویان مختلف از وقایع توسکانی و قاهره

و لندن عبور می‌دهد. از طبیعت بادها و ساختار بمب گرفته تا ظرافت نقاشی‌های توی غار و پیچیدگی گلوی یک زن، به او اجازه می‌دهد تا خود، داستان را پی بگیرد.

رمان، شامل روایت شعرمانندی است با دو مکان اصلی و شخصیت‌هایی تبعد شده به *آفریقای شمالی* در پیش از جنگ جهانی دوم، و *توسکانی* در پایان جنگ. یک پرستار جوان کانادایی، هانا، که به بیمار به شدت سوخته‌ای علاقمند است، کسی که به نیت مشخصی ندارد و هر دو به دنبال خروج متفقین از ایتالیا، در صومعه‌ای پناه گرفته‌اند. اما کسی که به جمع آن‌ها می‌پیوندد دوست خانوادگی هانا، کاراواجیو است. کسی که توسط آلمان‌ها دو انگشتش را از دست داده‌است. سپس کیپ به جدد آن اضافه می‌شود. یک سیک، که کارشناس خنثی‌سازی و از کار انداختن انواع بمب است. بیمار انگلیسی که به این نام معروف است، در هواپیمایی حضور داشته‌است، که در دزدی ساهارا سقوط می‌کند. در گذشته، او از اعضای یک هیأت اکتشافی، به دنبال یک ماده گم‌شده کویری بوده‌است و در مسیرهایی بنا به اتفاق با کاراواجیو اشتراکاتی دارد. کاراواجیو عضو گروه جاسوسی و مرگ‌های مشکوک است. بیمار، کتاب معروف داستان‌های تاریخی هرودوت را همیشه کنار خود دارد. کتابی که لابه‌لای آن بریده‌های نقش‌ها و نوشته‌های روزانه و نوشته‌هایی به زبان‌های مختلف و پاراگراف‌هایی از کتب دیگر نیز مشهود می‌شود. تنها چیزی که این لابه‌لا گم شده، نام اوست. خیلی زود می‌فهمیم که نام او را برای بیمارش کتاب بخواند و گاهی نوشته‌های شخصی خود بیمار را برایش می‌خواند و او در این حین، وقایعی را که از سر گذرانده، در خلال داستان به یاد می‌آورد.

خاطر من هست وقتی در مهد کودک بودم، از ما خواستند با قلم‌مویی که به رنگ سیاه آغشته بود، بر اساس تخیل خود، خطوطی را به شکل منحنی و اشکالی پیچ‌درپیچ، ترسیم و بعد داخل منحنی‌ها و شکل‌های ایجاد شده را رنگ‌آمیزی کنیم. شکل به‌دست آمده هم‌چون نقشه‌ای بود که حدود و مرزهای آن مشخص شده بود. این رمان هم به نظر من چنین ساختاری را در ذهن خواننده خود ایجاد می‌کند. چیزی که در بیمار انگلیسی دوست داشتم و زیاد در آن استفاده شده، پیچش و

انحراف بود. پیچش و انحراف زمان داستان، موقعیت‌ها، شخصیت‌ها، جاهایی از داستان وقتی مشغول خوانش پاره‌ای از داستان هستی ناگهان نویسنده آن را رها کرده و پاره دیگری از داستان را شروع می‌کند. انگار که دیگر علاقه‌ای به ادامه آن ندارد. حتی اسامی شخصیت‌ها هم در این بی‌نظمی روایی داستان رها شده است. در ۶۰ صفحه از داستان، بی‌آن‌که نامی از کیپ ببرد، قصه او را شروع می‌کند. در پاره‌هایی از رمان کیپ هم‌چنان سرباز سیک است بی‌آن‌که نامی از او برده شود. در فصل‌های پایانی ناگهان بریده‌ها و توصیفات که در ابتدا نویسنده با وسواس به آن‌ها پرداخته است، چون پازلی کنار هم می‌نشینند.

در قسمتی از رمان وقتی درباره موسیقی جاز صحبت می‌شود، می‌خوانیم موزیسین، چنان مقدمه موسیقی‌اش را پیش می‌برد که انگار دوست ندارد وارد تنه اصلی آهنگ شود، تا آن‌که به آنگ اصلی به صورت ضربه‌ای شگفتی‌وار بر شنونده وارد می‌شود. مایکل اونداتیه هم رقصی می‌خواهد قهرمان داستانش، بیمار انگلیسی پر رمز و راز را وارد قصه کند، او را کاملاً سوخته در طبقه بالای اتاقی مخروبه در ویلای سان‌گیرلامو نشان می‌دهد. رقصی که به آهستگی رو به مرگ است و به آهستگی اسرارش را بازگو می‌کند. او به آهستگی و بریده بریده از بادیه‌نشین‌ها می‌گوید، از اشرافیان ایتالیایی دوره رنسانس، از نوشته‌های کیپلینگ، از زنی که در وجودش رخنه کرده است.

بعد درباره پدر هانا، پاتریک (شخصیتی مثل هانا و تراواچر، که اونداتیه او را از کتاب قبلی خود در پوست شیر^۱ وام گرفته است)، چیزهایی درنگ می‌کند. «مردی که حرف‌هایش در سایه شرم خورده می‌شد و گاهی هیچ کلامی نمی‌نموده - ای از او نمی‌شنیدی.» مثل خود اونداتیه در بیمار انگلیسی که گویی علاقه‌ای به بحران و اوج در داستان ندارد. در توصیف کیپ، می‌گوید در میهمانی‌ها و جشن‌های مربوط به پیروزی، راحت نبود. در نتیجه مرگ دستیار محبوبش، تقریباً در پاورقی عنوان می‌شود.

این حالت را در بیشتر بخش‌های رمان می‌بینیم. کتابی که تصاویر واضحی از شخصیت‌ها و وقایع به خواننده‌اش نشان نمی‌دهد. کتابی که باید آن را آهسته خواند. همان‌طور که بیمار انگلیسی درباره کیپلینگ به هانا می‌گوید: «باید اینارو آهسته بخونی!» داستان در روندی سرگیجه‌وار ناگهان تو را از ایتالیا به شمال آفریقا می‌برد، دهه را عوض می‌کند و تو را با انفجاری در گیلف کبیر رها می‌کند. لحظه شوک‌آور داستان زمانی است که با شخصیت من در داستان مواجه می‌شوی. روایت، خیلی مخفی می‌شود و حس می‌کنی تمام این مدت بی‌اجازه نوشته‌های روزمره بیمار را می‌خوانده‌ای. دوباره در نیمه داستان روایت اول شخص به زاویه دید دانای کل بر می‌گردد. می‌خانی: «سال ۱۹۳۶ بود، آغاز داستان ما...»

توانایی ابتدایی در جذب لحظه‌ای و ارائه تصاویر بصری، ستودنی است. او از مردی می‌نویسد که «می‌بیند» «بو می‌کشد» «می‌شنود». بعضی از تصاویر سینمایی کار را، فهرست‌وار یادداشت کرده، مثل دستگیری کاراواجیو، قطع انگشتان دستش توسط یک زن، لحظه‌ای که کیپ با مشعل نوری، پروفیسور را بالا می‌برد تا نقاشی‌های پیرو دلا فرسکو را در زیر نشان دهد، ورود طبیب بیابانی و حرکت پرده شیشه‌ای لباسش که پر از بطری‌های کوچک مرهم و پماد و داروست، برخورد سر کاترین با تیرک چوبی، وقتی اولماشی به او می‌دیند: «دل‌تنگ نمی‌شم.» و او که می‌گوید: «دل‌تنگ می‌شی.» و در آخر توصیف لحظه سحرکننده غار که گویی کلمات هم در اثر مصرف مورفین، اغوا شده‌اند و کلمات با نثر، جادویی، توصیفی معجزه‌وار را جلوی چشم‌هایت ردیف می‌کنند: «می‌میرم. غم از عشق و قبایل. آن‌چه بلعیده‌ایم، می‌چشد. بدن‌هایی که در آن وارد شده و چون رودی، از خرد شنا کرده‌ایم، شخصیت‌هایی که چون درخت از آن بالا رفته‌ایم، ترس‌هایی که در آن پنهان شده‌ایم مثل غارهای متروک...»

بعدها به این اندیشیدم که بیمار انگلیسی مجموعه‌ای از انواع عشق‌هاست: عشق شهوانی، عشق افلاطونی، عشق به میهن، عشق به طبیعت، عشق به دوستان، عشق به موسیقی، عشق به فهرست‌ها، هرودوت در این رمان، نقشی استعاری بازی می‌کند. کتابی که سوغاتی‌های مختلفی از لحظات مهر و خشم، عشق، اکتشاف و شعرها و نقشه‌های مورد نیاز در خود جا داده‌است. حتی جاسوسی که سال ۱۹۴۲ از تریپولی تا

قاهره به دنبال اولماشی بوده است نام رمز ربکا را بر خود دارد. ربکا برگرفته از رمان دو موریه است که به عنوان کدی برای نیروی جاسوسی آلمان‌ها استفاده شده است. «مادوکس»، دوست صمیمی اولماشی هم کتاب *اناکارنینیای تولستوی* را همیشه به همراه دارد و کاترین داستانی از کاندلیس و گائیگیس را می‌خواند. اشاره می‌کند به عشقی مثلثی بین زوج جوان و سایه‌ای که در تاریکی ایستاده است. کتاب *آخرین موهیکان* که در بین کتاب‌های خطی، به آن اشاره می‌شود.

عنصر جودی داستان از عشق سرچشمه گرفته است. عشق شیرین و معصومانه پرستار و بیمار، و بعد عشق ممنوعه و تراژیکی که داستان را شکل می‌دهد. عشقی که اوندانییه آن را در فضای میان خیال و واقعیت ترسیم می‌کند. «خیانت‌هایی در زمان جنگ رخ می‌دهد که در مقایسه با زمان صلح کودکانه است... قلب عضوی آکنده از آتش است.» داستان با ضربه‌ها بازی می‌کند. خراش ناخن‌هایی که به پشتش فرود می‌آید. «درست داشت به او سیلی بزند هرچند سیلی به صورت او هم خالی از لذت نبود.» در داستان یک سربه اخلاقی هم کاشته می‌شود. مرگ کاترین و اولماشی و سرانجام‌شان به نوعی زندگی است که برای این عشق، می‌پردازند.

عنوان رمان را مالکیت و دین نیز می‌توان گذاشت. در بسیاری از صحنه‌های داستان با موضوع مالکیت و تصرف و نگاه‌های متافض آن رو به روییم. مالکیت قبیله‌ها، مرزها، نقشه‌ها و ملیت‌ها. تقریباً هر شخصیت می‌خواهد چیزی را در تصرف خود دریاورد، در فصل‌های اولیه درباره تعریف مدیون بودن می‌خوانیم: «مرحله‌ای از زیر دین کسی بودن، چیزی که کیپ هرگز به خود اجازه آن را نمی‌دهد.» بعد، کاترین می‌گوید از دروغ گفتن متنفر است. و اولماشی در پاسخ می‌گوید: «زی که بیشتر از همه از آن متنفر است، داشتن حق مالکیت چیزی است. وسیله تمکین می‌کند، فراموش می‌کند. در کتابش هم می‌نویسد: «از ملیت‌ها متنفرم. کویر مال کسی نیست یا چیزی که کسی ادعای مالکیت آن را کند. نام خانوادگی‌ات را پاک کن.»

با این حال او خود مدعی مالکیت کاترین است، و به تن او به مثابه یک نقشه می‌نگرد. از مادوکس نام فرو رفتگی گلوی زن را می‌پرسد، گویی که می‌خواهد آن را مال خود کند. یا وقتی هانا آرزو می‌کند صاحب استخوان‌بندی بیرون آمده سینه کیپ شود. اما در نهایت، اوندانییه این تعلق‌ها را به گره تلخی وصل می‌کند. وقتی هانا با

صدایی محزون در انتهای رمان، آوازی برای کیپ می‌خواند، صدایی تنها در برابر قدرت عظیم کوه‌های مجاور. مادوکس در کلیسای دهکده سامرست به خودش شلیک می‌کند چون قادر نیست به سخنانی که در رثای جنگ گفته می‌شود، گوش فرا دهد. بدن بی‌جان کاترین به مثابه نقشه‌ای در می‌آید. «می‌خواهم وقتی مُردم، بدنم نشانه‌هایی از آن داشته‌باشد. من نقشه‌ای را قبول دارم که طبیعت آن را کشیده- باشد. نه نقشه‌هایی که خودمان، آن‌ها را با اسم زنان و مردان ثروتمند، روی ساختمان‌ها - عمارت‌ها می‌کشیم. ما تاریخ‌های مشترک هستیم، کتاب‌های مشترک. ما در تجربه‌ها و انتباهیمان متعلق به خودمان نیستیم. تنها چیزی که خواسته‌ام، قدم زدن در چنین مکانی بوده‌است، در سرزمینی بدون نقشه‌ها.»

این کتاب عجیب و فوق‌العاده را صبح که شروع کنی، شب تمام می‌شود. اما کتاب را که می‌بندی خسته‌ای. مسافتی طولانی که در رمان طی کرده‌ای، گذر از صحرای کبیر کویر در می‌دهد، از کار انداخته‌شده، از اشک‌ها، از حل کردن نشانه‌هایی پر از معما. و بعد از آن، دیگر آهنگ منهن را مثل قبل نمی‌خوانی:

سر به زیر آب برایتون می‌بریم

ماهی‌ها از هراس سر به زیر می‌برند

صدف‌ها می‌خندند

به پیرهن نازک تن،

ولاک‌های سفیدشان را برایت

باز و بسته می‌کنند...

آنتونی مینگلا